

بنظرم رسید که از خواب بیدار شده و متوجه اعمال خود نیستم از او که پرسیدم چرا مجسمه شکست، در جوابم گفت نمی‌دانم، شاید خوابم برده و دستم به مجسمه خورده و آنرا انداخته است. بعد از آن قضیه، دیگر اتفاقی رخ نداد و از آن پس بود که استاد در آن اتاق را قفل می‌کرد. حالا که فکر می‌کنم به گمانم می‌رسد که او از چیزی و یا کسی می‌ترسید، شاید هم ترس این را داشت که نکند کسی، در مورد علاقه‌اش را بدزدد، درست نمی‌دانم اما گاهی هشدارهای استاد مرا می‌ترساند و تا کیدهای او به اینکه به آن در، دست نزنیم و به آن نزدیک نشویم مرا به خنده و تعجب می‌انداخت. از همسر استاد پرسیدم استاد هیچگاه از سفر صحبت نمی‌کرد؟ چشمان حیرت زده همسر استاد موجب شد تا سختم را با این سوال که آیا استاد از وجود سرزمینی ناشناخته حرف می‌زد یا خیر، تغییر بدهم. او چینی بر پیشانی‌اش انداخت و گفت گاهی که در خود فرو می‌رفت و ضعف، وجودش را فرا می‌گرفت حرفهای فیلسوفانه‌ای می‌زد و از مرگ و حیات پس از مرگ می‌گفت. در آن زمان، کاملاً از دنیا قطع امید می‌کرد و امید به زیستن را از دست می‌داد. فکر می‌کنم که از چیزی و یا کسی می‌ترسید، شاید هم از مرگ می‌ترسید نمی‌دانم! ولی از او چیزی در مورد سرزمین ناشناخته نشنیدم. وقتی هنگام مرگش در را به شما بخشید، نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم چون نمی‌دانستم بعد از استاد با آن در چه باید بکنم. دیدم که اگر بیشتر از این در مورد در، با همسر استاد گفتگو کنم کنجکاوش خواهم کرد و ممکن است او سوالاتی بپرسد که نتوانم جواب بدهم. این بود که سخن را تغییر دادم و از مقوله‌ای دیگر صحبت کردیم. با ورود مادر به اتاق، ما نیز مجبور شدیم که از موضوعی دیگر صحبت کنیم و گفتگو پیرامون در را به زمان دیگری موکول کنیم. با خود اندیشیدم که

مسلماً استاد هم به سفر رفته و از نتیجه سفرش بیمناک بوده است به همین خاطر هم در اتاق را قفل می کرده تا همسر و فرزندان به آن در نزدیک نشوند. دلم می خواست او هم زنده بود و برایم از سفرش می گفت که به کجا سفر کرده و در آن جا چه کسی را ملاقات کرده، آیا ممکن است که آرمین را ملاقات کرده باشد؟ اما نه؟ اینطور که معلوم است استاد زودتر از آرمین چشم از جهان بسته است. پس او نمی تواند آرمین را ملاقات کرده باشد. شاید جای آن دو با یکدیگر تغییر کرده و آرمین استاد را ملاقات می کرده است. اما او با چه کسی روبرو می شده؟ از فکر بی نتیجه، خسته شدم و با این فکر که بالاخره همه چیز روشن می شود، خود را امیدوار ساختم.

www.KetabFarsi.com



روزهای آخر پاییز را پشت سر می گذاشتیم و ملاقات ما و آقای صبوری به ندرت صورت می گرفت. او یکماه کامل در سفر بود و هنگامی که بازگشت، سرگرم کارهایش بود، کم کم از فکر در و رویاهای آن خارج می شدم و با مسائلی دیگر که به آینده ام مرتبط می شد درگیر می شدم. یکی از همکاران اداری به خواستگاری من آمده بود و مادر او را برای همسری من شایسته می دانست. او مردی بود نجیب و آرام که خواهان یک زندگی ساده و بی آلاش بود. برای رد خواستگاری او دلیل موجهی نداشتم و خود نیز برای آغاز یک زندگی جدید آماده بودم. به همین خاطر خواستگاری در محیط گرم و دوستانه انجام گرفت و هر دو خانواده نظریات یکدیگر را پذیرفتند. مادر با بردن مقداری شیرینی به خانه آقای صبوری خبر این خواستگاری را به گوش

او رساند. هنگامی که بازگشت، گفت آقای صبوری به قدری خوشحال شد که چند بار پشت سر هم تکرار کرد انشاءالله مبارک است. سخن مادر، این اطمینان را به من داد که صبوری هیچ نوع تعلق خاطری به من ندارد و آن نقاشی روی چرم نیز به صورت تصادفی، شبیه من در آمده است. هنوز مراسم نامزدی انجام نگرفته بود، اما با رفت و آمد پی‌گیر سلمان، همه همسایگان فهمیدند که ما نامزد شده‌ایم و بزودی با یکدیگر ازدواج می‌کنیم. محبتی که سلمان نسبت به مادر، نشان می‌داد موجب شد که مادر، آقای صبوری را فراموش کند و دیگر به او فکر نکند. اکثر روزها هنگام عصر، سلمان، من و مادر را برای گردش از خانه بیرون می‌برد و آخر شب برمی‌گرداند. این برنامه تا شروع زمستان نیز ادامه داشت و قرارمان بر این بود که با فرا رسیدن بهار، مراسم عقدکنان برگزار گردد. چند روز از شروع زمستان گذشته بود و برف سنگینی روی زمین نشسته بود، شب هنگام وقتی سلمان من و مادر را از سینما به خانه رساند دیگر وارد خانه نگردید و از همانجا خداحافظی کرد و رفت. مادر جلوتر از من وارد خانه شد، من برگشتم تا در را پشت سر خود ببندم که متوجه شدم آقای صبوری میان در خانه‌اش ایستاده و به من نگاه می‌کند. با تکان سر به او سلام کردم اما او همانطور به من زل زده بود مجبور شدم با صدا به او سلام کنم اما باز هم عکس‌العملی از او ندیدم. یکباره وجودم لرزید و به فکرم خطور کرد که باید در خواب باشد. آرام به او نزدیک شدم و صدایش کردم حتی شانه‌هایش را تکان دادم اما او مانند مجسمه‌ای بیجان ایستاده بود می‌دانستم که باید او را از خواب بیدار کنم، چه بسا ممکن بود که با لباس خانه به خیابان برود و در آن هوای سرد جان خود را از دست بدهد. کلید خانه هنوز در دستم بود چند بار آن را بر در کوبیدم تا از صدای آن بیدار شود.

خوشبختانه صدای ضربه، او را بیدار کرد و با دیدن من که در مقابلش ایستاده بودم متعجب پرسید شما اینجا چکار می‌کنید؟ صدای ضعیفش به من فهماند که دچار ضعف بعد از انتقال شده است. زیر بازویش را گرفتم تا بر زمین نیفتد. آرام او را به سوی اتاقش بردم و روی تختش خواباندم. آه ضعیفی کشید و می‌خواست لب باز کند که گفتم چیزی نگوید فقط استراحت کنید. می‌دانستم که مادر از غیبتم نگران می‌شود و از خانه بیرون می‌آید. با شتاب به جانب خانه دویدم و به مادر گفتم مادر، من برای ساعتی پیش آقای صبوری می‌روم. مادر متعجب پرسید این موقع شب با صبوری چه کار داری؟ گفتم مسئله‌ای است که می‌خواهم از آقای صبوری راهنمایی بخواهم. مادر پوزخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت حتماً می‌خواهی اطلاعاتی راجع به خلق و خوی مردان، کسب کنی تا در مورد سلمان دچار اشتباه نشوی، درست حدس زدم؟ با تکان سر حرفش را تأیید کردم. قبول کرد و گفت بسیار خوب برو اما زیاد طولش نده چون خیلی خوابم می‌آید. گفتم کلید را با خودم می‌برم شما راحت استراحت کنید. این را گفتم و دوباره به خانه صبوری برگشتم. آقای صبوری هنوز روی تخت بود اما چشمانش باز بود و به سقف نگاه می‌کرد. آرام گفتم می‌توانم داخل شوم؟ سرش را به طرفم گرداند و گفت بفرمایید. می‌خواست بلند شود که مانع شدم و گفتم خواهش می‌کنم استراحت کنید، آیا می‌خواهید یک لیوان آب برایتان بیاورم، لبخندی زد و با همان صدای ضعیف گفت نه، به قدر کافی از صراحی نوشیده‌ام و تشنه نیستم. اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم مگر شما نمی‌گفتید که زیاد سفر کردن موجب می‌شود که انسان مشاعر خود را از دست بدهد، پس چرا خودتان به این سفرها ادامه می‌دهید؟ تبسمی بر لبش نقش بست و گفت من همیشه تشنه به سفر می‌رفتم

اما این بار مثل شما عمل کردم و پشیمان هم نمی شوم اگر مشاعر خود را از دست بدهم. مکانی که این بار قدم بر آن گذاشتم بهشت برین بود، ای کاش هرگز بیدار نمی شدم. در آنجا تمام آرزوهای دست نیافتنی جامه واقعیت به خود پوشیده بود. آه، نمی دانی که چه سفر دلپذیری داشتم! پرسیدم آیا با برادرتان هم ملاقات کردید؟ سر تکان داد و گفت نه این بار برادرم نبود بلکه با انسانی همگام بودم که حیات دارد و در آینده‌ای نزدیک زندگی جدیدی را آغاز می کند. منظورش را فهمیدم و گفتم من در آن وادی چه می کردم، شما را که به بیابان نکشاندم، کشاندم؟ چند بار سر تکان داد و گفت نه، نه، شما مرا به کاخ امیدها و آرزوها بردید و من در کنار شما خوشبختی و سعادت را با تمام وجود حس کردم. آه چقدر پشیمانم که از خواب بیدار شدم. خندیدم و گفتم من شما را به کاخ امیدها و آرزوها بردم و خودم نیز شما را برگرداندم. شما در میان در حیاط ایستاده بودید و به نقطه‌ای خیره شده بودید. گفت می دانم که به کجا نگاه می کردم. در آن لحظه حاضر بودم که روح از کالبدم جدا گردد اما از آن حالت خارج نشوم. چقدر سرم درد می کند. با صدای بلند خندیدم و گفتم اثر آن شربت است. باید جرعه‌ای کمتر می نوشیدید. او هم خندید و گفت اگر بدانم دوباره همین رویا را خواهم دید تمام محتوی صراحی را یکباره خواهم نوشید. گفتم دوست دارید از این سفر برایم صحبت کنید؟ من اگر با شما همسفر بودم باید بدانم که در آن سفر چه اتفاقی رخ داده است. سعی کرد روی تخت بنشیند و در آن حال گفت این سفر برای من لذت بخش بود اما ممکن است شنیدن آن، شما را خسته و افسرده کند. پس بگذارید ناگفته بماند. قول می دهم اگر به سفر دیگری رفتم و شما هم با من همسفر بودید، از آنچه دیده و شنیده‌ام برایتان حرف بزنم. گفتم حال که اینطور

دوست دارید باشد، حرفی ندارم اما خواهش می‌کنم این سفرها را دیر به دیر انجام دهید و فکر مرا هم بکنید. من که نمی‌توانم دائم در فکر شما باشم. پوزخندی زد و گفت به من فکر نکنید همان‌طور که نزدیک به دو ماه است هم شما و هم مادرتان مرا فراموش کرده‌اید. شما باید به خودتان و به زندگی جدیدی که آغاز خواهید کرد فکر کنید. پس مرا فراموش کنید و نگران حال من نباشید. از اینکه کمک کردید و مرا به بسترم بازگردانید ممنونم و به شما شب به بخیر می‌گویم، از قول من به مادرتان سلام برسانید. آقای صبوری با این سخن، عذر مرا خواست و خیلی محترمانه مرا از خانه‌اش بیرون کرد. به خانه که بازگشتم مادرم، خواب بود و متوجه نشد که برگشته‌ام. صبح، سر سفره صبحانه پرسید تو چه ساعتی برگشتی؟ گفتم زیاد در آنجا نماندم، چون دیدم آقای صبوری خواب‌آلود است، مسئله‌ای را هم مطرح نکردم و گذاشتم برای یک وقت مناسب. آقای صبوری از ما رنجیده و می‌گوید که ما او را فراموش کرده‌ایم. مادر از روی تاسف سر تکان داد و گفت حق دارد، از روزی که سلمان وارد زندگیمان شده او را فراموش کرده‌ایم. همین امروز به دیدنش می‌روم و او را از رنجیدگی در می‌آورم. بلند شدم و در همان حال گفتم او مرد خوبی است و من به او علاقه دارم. سختم بی‌تکلف بود ولی مادرم برداشت دیگری کرد و با تعجب پرسید منظورت چیست؟ با بی‌تفاوتی گفتم هیچ، منظورم این بود که اگر روزی به خواستگاری من می‌آمد، قبولش می‌کردم. مادر لب به دندان گزید و گفت دیگر این حرف را تکرار نکن. می‌دانی اگر سلمان هم این حرف را می‌شنید چه می‌کرد؟ بی‌تفاوت شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم فوقش این بود که نامزدی را به هم می‌زد، از سیاهی بالاتر که رنگی نیست. مادر پرسید آیا ناراحت نمی‌شدی؟ گفتم نه. چرا باید ناراحت شوم



من آنقدر که به صبوری علاقه دارم هنوز نسبت به سلمان، محبتی در قلب خود احساس نمی‌کنم. شاید روزی دوستش بدارم که فکر می‌کنم بعد از ازدواج چنین هم خواهد شد اما در حال حاضر این احساس را به او ندارم. مادر خشمگین، دستش را روی هم کوبید و گفت تو که او را دوست نداشتی چرا نامزدی‌اش را قبول کردی؟ چرا با این کار هم آینده او و هم آینده خودت را خراب کردی؟ خندیدم و گفتم چرا عصبانی شدید مادر، حالا نه آقای صبوری به خواستگاری آمده و نه من نامزدی‌ام را فسخ کرده‌ام. اینها که گفتم احتمالات و فرضیات بود. تو را به خدا اخمهایت را باز کن. مادر گفت نمی‌دانم دیشب چه اتفاقی رخ داده که تو از این رو به آن روشدی. تا دیشب سلمان بهترین انسان روی زمین بود اما حالا آقای صبوری بهترین مرد دنیاست! گفتم مادر چرا حرف در دهانم می‌گذارید من کی گفتم که سلمان بهترین است و کی از آقای صبوری تعریف کردم. شما کاری می‌کنید که من دیگر حرف دلم را پیش شما بر زبان نیاورم اگر عقیده‌ام را بخواهید من معتقدم که مرد خوب در دنیا وجود ندارد. این را گفتم و کیفم را برداشتم و از خانه خارج شدم. در کوچه به انتظار دیدن آقای صبوری بودم و با گامهایی آهسته راه می‌رفتم. چون او را ندیدم، یقین کردم که سر خیابان او را در انتظار سرویس اداره‌اش خواهم دید. اما سر خیابان هم نبود و تا هنگامی که سوار سرویس شدم او هنوز نیامده بود. با دلشوره و نگرانی، کار را آغاز کردم و حتی به سلام و صبح بخیر سلمان با سردی جواب گفتم. او که متوجه تغییر حالت‌م شده بود نشست و پرسید اتفاقی افتاده؟ نگاهش کردم و گفتم نه، چطور مگر؟ نفس عمیقی کشید و گفت از در اداره که وارد می‌شدی نگاهت کردم، گویی در عالم دیگری سیر می‌کردی و حالا هم جواب سلامم را به سردی

دادی. برای آنکه نگرانی خود را مخفی کنم به رویش خندیدم و گفتم اشتباه می‌کنی. من فقط خسته‌ام دیشب هم نتوانستم خوب بخوابم. این گردشهای شبانه خسته‌ام کرده و به قدر کافی استراحت ندارم. گفت اگر اینطور است می‌توانیم گردشهای خود را فقط به عصرهای پنجشنبه اختصاص بدهیم و روز جمعه را هم هر دو استراحت کنیم. چطور است، قبول می‌کنی؟ خندیدم و گفتم برنامه خوبی است چرا قبول نکنم. و او با خوشحالی به دایره خود بازگشت. من و سلمان هر دو در یک اداره، اما در قسمتهای مختلف کار می‌کردیم و فقط هنگام ظهر در ناهارخوری یکدیگر را می‌دیدیم. وقتی او به قست خود بازگشت من توانستم نفس آسوده‌ای بکشم و به خانه آقای صبوری تلفن کنم. بوق آزاد تلفن به من فهماند که صبوری خانه را ترک کرده و به محل کارش رفته است. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که تا صدایش را نشنوم آرام نخواهم شد. از مرکز اطلاعات، شماره تلفن او را بدست آوردم و به او زنگ زدم. یکی از همکارانش گوشی را برداشت، وقتی گفتم که با آقای صبوری کار دارم گفت در مرخصی هستند. پرسیدم آیا ممکن است بگویند چند روز مرخصی گرفته‌اند؟ لحظه‌ای سکوت کرد آن گاه گفت با تقاضای یک هفته مرخصی ایشان موافقت شده، اگر کار ضروری با ایشان دارید می‌توانم شماره تلفن منزلشان را به شما بدهم. تشکر کردم و گفتم نه متشکرم شماره منزل را دارم می‌بخشید که مزاحم شدم و گوشی را گذاشتم. با خود گفتم او مرخصی گرفته تا هر چقدر که دوست دارد به سفر برود و خدا می‌داند که این بار چه اتفاقی خواهد افتاد. آن روز نفهمیدم که چگونه کار خود را انجام دادم. شانس آوردم که در آمار و ارقام اشتباه نکردم. وقتی به خانه بازگشتم پیش از آنکه وارد خانه شوم زنگ در خانه آقای صبوری را فشردم و دقیقه‌ای

صبر کردم. چون در باز نشد این بار دست روی زنگ گذاشتم و چند بار به طور متوالی آنرا فشردم، صدای آقای صبوری را شنیدم که گفت آمدم، چرا این همه زنگ می‌زنی! نفس آسوده‌ای کشیدم وقتی در را بروی من گشود بدون آنکه اجازه بگیرم وارد شدم و بدون مقدمه پرسیدم چه کار می‌کردید که در را باز نمی‌کردید؟ متوجه شد که نگران و پریشان هستم، لبخندی زد و گفت آشپزی می‌کردم، متوجه صدای زنگ نشدم. پرسیدم چرا مرخصی گرفته‌اید و این بار می‌خواهید به کجا سفر کنید؟ گفت اینجا برای بازجوئی مناسب نیست اگر اجازه بفرمایید، برویم درون خانه، من لباس مناسب به تن ندارم. کلام او مرا از سخن گفتن باز داشت و تازه در آن هنگام بود که پی بردم دارم از او بازجویی می‌کنم. سعی کردم بر خود مسلط شوم و گفتم عذر می‌خواهم، نمی‌دانم چطور شد که با شما اینطور صحبت کردم، لطفاً مرا ببخشید. لبخند زنان گفت من می‌دانم که علت عصبانی شدن شما چیست و به شما حق می‌دهم اما باور کنید خانم عزیز که قصد سفر و مسافرت ندارم. مرخصی گرفته‌ام که هم استراحت کنم و هم به وضع خانه سروسامان بدهم. آیا سخنانم شما را قانع کرد؟ گفتم من بی‌اراده نگران می‌شوم و این دست خودم نیست. امروز وقتی شما را در خیابان ندیدم دلم به شور افتاد، مجبور شدم به اداره‌تان زنگ بزنم وقتی یکی از همکارانت اطلاع داد که شما در مرخصی بسر می‌برید، بیشتر نگران شدم و گمان کردم که باز هم خیال سفر به سرتان زده است. من... صبوری حرفم را قطع کرد و گفت ممنونم که نگرانم بوده‌ای. من آدم خوشبختی هستم که دختری مثل شما به حال دل می‌سوزاند و نگران سرنوشت من است. حالا بیایید داخل و یک فنجان چای بخورید. دعوت او را رد کردم و گفتم نه متشکرم. گرسنه‌ام و چای مزه نمی‌دهد، به من

بگویند آیا خیالم آسوده باشد؟ خندید و گفت بله خیالتان آسوده باشد. بی اختیار گفتم هیچ دلم نمی خواهد که بدون من به سفر بروید. این یادتان باشد که در سفر آینده من نیز همراه شما خواهم بود. به چشمانم نگاه کرد و گفت شما همیشه با من هستید. حتی در سفر!

گفتم اما این بار می خواهم به راستی با شما به سفر بروم و هر دو با هم به دنیاهاى ناشناخته سفر کنیم خندید و گفت حالا که این قصد را دارید پس روز سفر را خودتان تعیین کنید. گفتم باید چند روز از سفر شما بگذرد که برایتان دردسری پیش نیاید، روز چهارشنبه چطور است؟ او سر فرود آورد و گفت برای من خوب است اما شما به مادرتان چه می گویند؟ گفتم برای قانع کردن او راهی پیدا خواهم کرد، نگران نباشید و از خانه او خارج شدم. مانده بودم که چرا این پیشنهاد را داده ام و چرا می خواستم به سفری بروم که نه مقصد آن را می شناختم و نه راه بازگشت را بلد بودم. اگر با هم در سرزمین ناشناخته ای گم می شدیم چه کسی ما را پیدا می کرد و در کجا بیدار می شدیم؟ آن شب ترس با همه ابعادش در وجودم مستولی شد و از پیشنهاد خود پشیمان شدم. روز چهارشنبه فرا رسید. یکی دو بار تصمیم گرفتم به دیدن او بروم و انصراف خود را اعلام کنم، اما هر بار فکر اینکه او با من است و حامی من خواهد بود، مرا از تصمیم خود منصرف نمود. صبح روز چهارشنبه به مادر گفتم یکی از دوستانم بیمار است و به عیادت او می روم. اگر سلمان تلفن کرد به او بگویند که امروز را برایم مرخصی رد کند. مادر گفت چرا بعد از تعطیل شدن اداره به عیادت نمی روی؟ گفتم چون قصد دارم اگر به دکتر نرفته باشد خودم او را ببرم. مادر با تردید سختم را پذیرفت و من از خانه خارج شدم. ترس آن را داشتم که مادر از پنجره مواظبم باشد، برای همین راه خیابان را در

پیش گرفتم و از اولین کیوسک تلفن، به صبوری زنگ زدم و از او خواستم تا در خانه‌اش را باز بگذارد تا بتوانم داخل شوم. در طول بیست و پنج سال سن خود بیاد نمی‌آوردم که کاری را مخفیانه و دور از چشم مادر انجام داده و یا به او دروغ گفته باشم. اما این سفر و کشف چیزهای تازه، چند بار و اذالم کرده بود که دروغ بگویم. با خود عهد کردم که فقط همین بار به سفر بروم و دیگر این کار را تکرار نکنم. سر کوچه که رسیدم مثل دزدها به داخل کوچک سرک کشیدم تا مطمئن شوم که کسی در کوچه نیست. خوشبختانه کسی دیده نمی‌شد. با عجله خود را به داخل خانه رساندم و در را بستم. از پشت شیشه نگاهم می‌کرد وقتی قدم به درون اتاق گذاشتم گفت بیا کنار بخاری خودت را گرم گفتم. آن قدر هیجان زده‌ام که عرق کرده‌ام. گفت پس کمی بنشین تا هیجانت فرو بنشیند و با آرامش به سفر برویم، هیجان زیاد انسان را زود خسته می‌کند و ما راه درازی در پیش داریم. گفتم بدون دلیل می‌ترسم. دستم را گرفت و روی نیمکت نشاند و گفت بی دلیل نیست. من و تو سفری را آغاز می‌کنیم که ممکن است بازگشتی به دنبال نداشته باشد. اگر می‌ترسی می‌توانیم منصرف شویم. گفتم نه، حالا که شروع کرده‌ام دوست دارم ادامه بدهم. اما دلم می‌خواست یک نفر این اطمینان را به من می‌داد. که در تمام مدت سفر، شما با من هستید و مرا تنها نمی‌گذارید. گفت بله، کاش کسی این اطمینان را می‌داد. گفتم بیاید دستان را به یکدیگر زنجیر کنیم. با این کار هر دو به یک راه می‌رویم و اگر بیدار شدیم با هم خواهیم بود. گفت این کار خطرناک است ممکن است شما از سرزمینی سرسبز و زیبا سر در آورید و من از بیابانی خشک، آن وقت شما هم به آتش من می‌سوزید. گفتم مهم نیست که به کجا سفر می‌کنم. مهم این است که شما با من باشید و هر دو در یک

نقطه چشم باز کنیم. خندید و گفت ممنونم که به من اعتماد می‌کنی، بسیار خوب، هرطور که دوست داری عمل می‌کنم. گفتم اگر تمام درها را ببندیم شاید موجبی پیش نیاید که سر از کوچه و بیابان در بیاوریم. آقای صبوری با صدای بلند خندید و گفت تو آنقدر که نگران بیدار شدن هستی، نگران خواب و سفر نیستی. تردیدهای تو مرا هم نگران می‌کند. باز هم می‌پرسم آیا براستی می‌خواهی که به این سفر برویم؟ با فرود آوردن سر تایید کردم. آقای صبوری رفت و تکه طنابی آورد و آن را به دست من و خودش گره زد و ضمن آن گفت پس هر دو با هم این سفر را شروع می‌کنیم و مهم نیست که به کجا می‌رویم. مهم این است که تو با منی و من هم با تو هستم و خدا با هر دوی ماست. هر دو به یکدیگر نگاه کردیم و به روی هم لبخند زدیم. آنگاه بلند شدیم و در را لمس کردیم. گفتم من پیش از لمس کردن در، شربت را می‌نوشیدم. گفت این کار را می‌کنیم. من از صراحی در دو پیاله به صورت مجازی شربت ریختم و هر دو وانمود کردیم که آن را می‌نوشیم. او بود که گفت تا کنون شربتی به این گوارایی ننوشیده بودم. من هم حس کردم که طعم و مزه آن با شربتی که قبلاً نوشیده بودم تفاوت دارد. من در خانه او بودم و او هم، کنار من بود. حس کردم که در خانه او، مشغول آشپزی هستم و صبوری هم روی تکه چرمی نقاشی می‌کند. من از داخل ظرفی که روی گاز بود تکه گوشتی را به سر چنگال زدم و برای او بردم. گفتم مزه‌اش را بچش بین خوب پخته شده یا نه؟ چنگال را از دستم گرفت و تکه گوشت را در دهان گذاشت و با هوم بلندی از طعم آن تعریف کرد. به او گفتم تا، میز را آماده کنی غذا حاضر می‌شود. صبوری کارش را رها کرد و به چیدن میز پرداخت و در همان حال گفت تصویر صورتت بی‌نظیر شده است. در حاشیه‌اش چند گل نقاشی

کرده‌ام. دلم می‌خواست صورتت را در میان انبوه گلها نقاشی کنم و این کار را خواهم کرد. گفتم تمام اتاق پر شده از عکس من، پس کی تصویر خودت را می‌کشی؟ صبوری خندید و گفت هر بار که خواستم نقش صورت خود را بکشم بی‌اختیار شروع کردم به کشیدن صورت تو، به گمانم این تو هستی که باید صورت مرا نقاشی کنی. خندیدم و گفتم این کار را می‌کنم اما قبلاً بگویم که نقاشی خوبی از آب در نخواهد آمد. دستم را گرفت و گفت همینکه بدانم تو کشیده‌ای برایم کافی است. دلم می‌خواهد تصویری را که تو نقاشی می‌کنی با خود همراه داشته باشم و به همه نشان بدهم و بگویم این نقش صورت من است و همسر من این را کشیده است. هر دو به یکدیگر نگاه کردیم و من در عمق چشمان او شکوه یک عشق پاک را دیدم. در آن حال گفتم دلم می‌خواهد همیشه مرا همین طور نگاه کنی و گذشت زمان روی نگاهت تأثیر نگذارد. دلم می‌خواهد همیشه در کنار من بمانی و من با تکیه بر تو روزگار بگذرانم. احساس می‌کنم که هیچ زنی به خوشبختی من نیست. او دستم را روی گونه‌اش فشرد و گفت خوشحالم که چنین احساسی داری در این لحظه دلم می‌خواهد با تو در یک باغ پر از گل قدم بزنم و عطر گلها را همراه با تو حس کنم. هر دو رفتیم و از دری کوچک که چند گوی فلزی بر آن کوبیده شد بود داخل باغی شدیم که تا چشم کار می‌کرد پر از گل و گیاه بود. در طول جاده‌ای دست در دست یکدیگر قدم زنان گذشتیم و هر دو به صدای پرندۀ خوش آوایی گوش سپردیم. هوا نه گرم بود و نه سرد و مشخص نبود که آیا خورشید در حال طلوع است یا غروب. بنظر می‌رسید که هوا ابری باشد اما لکه‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. نسیم خنکی می‌وزید و صدای زمزمه جوی باریکی که از چشمه‌ای روان بود به گوش می‌رسید. خوشحال و سرمست به

آن سو رفتیم و هر دو از آب چشمه نوشیدیم. با نوشیدن آب به یکدیگر نگاه کردیم و هر دو با هم خندیدیم. پرسید خسته‌ای؟ گفتم نه، با نوشیدن این آب و بودن در چنین محیطی، را بیش از هر زمان دیگری احساس شادابی می‌کنم! چقدر خوب بود که من و تو می‌توانستیم در میان درختان، جایی که چشم هیچ کس نتواند ما را ببیند برای خود کلبه‌ای بسازیم و برای همیشه در آن زندگی کنیم و برای کلبه‌مان نامی مثل محبت، امید و عشق و یا زندگی بگذاریم. صبوری ایستاد و با نگاهی به پیرامونش گفت جایی که من و تو نشسته‌ایم کنار جاده است و چشم رهگذران بر ما خواهد افتاد. بیا جستجو کنیم و جایی برای ساختن کلبه خود پیدا کنیم. برخاستیم و با هم از حاشیه جاده گذشتیم و در طول درختان سر به فلک کشیده پیش رفتیم. صدای پرندگان که لای شاخه‌ها لانه کرده بودند به گوش می‌رسید. برای یافتن مکانی مناسب پیش می‌رفتیم. در انتهای مسیر به جایی رسیدیم که پایین تپه‌ای قرار داشت. تپه‌ای سبز و پردرخت که کلبه‌هایی به فاصله نه چندان دور از هم، بر روی آن ساخته شده بود. از پایین، تپه چنان به نظر می‌رسید که کلبه‌ها روی یکدیگر قرار گرفته‌اند اما وقتی از تپه بالا رفتیم، دیدیم که در شیب هر قسمت از تپه، کلبه‌ای بنا شده است. پرده‌های تور آویخته بر پشت پنجره‌ها، نشانگر وجود انسانهایی بود که در آن کلبه‌ها زندگی می‌کردند. به راه خود ادامه دادیم و تپه‌ای را برای رسیدن به بالای آن طی کردیم. تمام کلبه‌ها اشغال شده بود. در بالای تپه به تنه درختی تکیه دادیم و به دشت وسیعی که مقابل رویمان قرار داشت نگاه کردیم. اسب سپیدم را دیدم که آزاد و رها، می‌گشت. با دیدن اسب بی‌اندازه خوشحال شدم و برای رسیدن به اسب، به طرف دشت دویدم. صبوری هم بدنالم می‌آمد. وقتی به اسب رسیدیم، صبوری کمکم کرد تا



سوار شوم و خودش لگام اسب را در دست گرفت و به طرف افق حرکت کردیم. از دشت بیرون رفتیم و در مقابل خود کوه‌های سر به فلک کشیده را دیدیم که جاده‌ای باریک ما را به بالای قله هدایت می‌کرد. در یک سمت ما کوه بود و در سمت دیگرمان، دره‌ای عمیق که نگاه کردن به آن وجودم را می‌لرزاند. صبوری با احتیاط، اسب را پیش می‌برد. گهگاه، سنگ از زیر پای اسب رها می‌شد و به تهِ دره می‌غلتید. می‌خواستم چشم بر هم بگذارم تا با چشم‌های بسته از آن گردنه خطرناک عبور کنم اما با دقت، به روبرویم خیره شده بودم و گام‌های اسب را با حرکت صبوری هماهنگ می‌کردم وقتی گردنه را پشت سر گذاشتیم خود را در محیطی باز و پر درخت دیدیم. از اسب پیاده شدم و به صبوری گفتم اینجا بهترین مکان است! بیا تا کلبه خود را زیر آن درختها بنا کنیم. با خنده پرسید آیا مطمئنی که نمی‌خواهی به قله بالاتری بروی؟ گفتم نه، تا همین جا کافی است. در اینجا همه چیز هست. راه رفتن بیشتر، ما را خسته می‌کند و می‌ترسم نتوانیم مکانی برای سکونت انتخاب کنیم. صبوری بار دیگر به اطرافش نگاه کرد و گفت توقف می‌کنیم و کلبه خود را همین جا بنا می‌کنیم. باید کلبه‌ای محکم بسازیم تا از هجوم حیوانات درنده در امان باشیم. اسب را رها کردیم و بطرف درختان رفتیم. در فکر انتخاب نقطه‌ای برای برپایی کلبه بودیم که نگاهمان بر دو پیرزن افتاد که عصا به دست از گذرگاه وارد دشت شدند و به طرف من و صبوری پیش آمدند. هر دو فرتوت و ژولیده بودند. نقش صورت آنها و دست‌های چروک خورده و لرزان‌شان گذر عمر و کهولت سن را نشان می‌داد. آنها مقابل من و صبوری ایستادند و پرسیدند آیا می‌خواهید در این تپه اتراق کنید؟ من به صبوری نگاه کردم و او گفت اما اینجا تپه نیست و ما در دامنه کوه ایستاده‌ایم.

یکی از پیرزنان لبخندی بر لب آورد و گفت برای جوانان این کوه مانند تپه است، چرا بالاتر نمی‌روید؟ در قله‌های دیگر، چیزهای بهتری خواهید دید. من پرسیدم آیا شما با این قله‌ها آشنایی دارید؟ پیرزن دیگر با صدای بلند خندید که از مشاهده دندانهای بلندش ترسیدم. او گفت من و خواهرم آن قدر این قله‌ها را طی کرده‌ایم که با چشم بسته هم می‌توانیم از گردنه‌هایش عبور کنیم. به شما می‌گویم که وقت خود را در اینجا تلف نکنید و با من و خواهرم همسفر شوید. وقتی به بالاترین قله برسید، شما حاکم و فرمانروای این کوهستان می‌شوید و همه چیز در حیطه قدرت شما قرار می‌گیرد. در قله قناعت، چیزی بدست نمی‌آورید. پس تا وقت دارید و شب فرا نرسیده از گردنه دیگر کوه عبور کنید و خود را به قله حرص برسانید از آنجا دیگر می‌توانید به راحتی عبور کنید و قله‌ها را یکی پس از دیگری فتح کنید. صبوری پرسید از قله حرص باید به کدام قله برویم؟ پیرزن بار دیگر با صدای بلند خندید که طنین صدایش در کوهستان پیچید و گفت روی هر قله سنگ بزرگی است که نام قله روی آن نوشته شده است. چطور متوجه این نوشته نشدید؟ به این تخته سنگ نگاه کنید. من و صبوری به جایی که پیرزن با انگشست خود، نشان می‌داد، نگاه کردیم. روی تخته سنگ بزرگی نوشته‌ای را که به سختی خوانده می‌شد، دیدیم: کوه قناعت. پیرزن گفت بعد از قله قناعت، به قله حرص و پس از آن به قله آز و پس از آن به قله‌های قدرت و ثروت خواهید رسید. و آن‌جا، پایان قله‌هاست. وقتی به آنجا رسیدید، دیگر بی‌نیاز می‌شوید و همه این دشت در اختیار شما خواهد بود. زودتر حرکت کنید و وقت را از دست ندهید. من به صبوری نگاه کردم، او از من پرسید آیا دلت می‌خواهد به راهمان ادامه بدهیم؟ گفتم نمی‌دانم، اما اگر قله‌های

زیباتری هم هست، چرا نرویم، ما هر دو به قدر کافی نیرو داریم و می‌توانیم بالاتر برویم. صبوری سر تکان داد و گفت من موافق نیستم، اینجا، هم زیباست و هم به جاده نزدیک است. می‌توانیم هرگاه که خواستیم به دیدن مردم روی تپه برویم اما هر چقدر که بالاتر برویم این امکان را از دست می‌دهیم، اما اگر اصرار داری، من ترا خواهم برد. به اطرافم نگاه کردم و در آن لحظه، زیبایی دشت از مقابل چشمانم دور شد و میل به رفتن و یافتن، در من شدت گرفت. با خود گفتم شاید آن بالاها بهتر از اینجا باشد. وقتی که مرکبی خوب و راهنمای بلدی داریم، چرا بالاتر نرویم. ممکن است دیگر چنین موقعیتی را بدست نیاوریم. رو به صبوری کردم و گفتم مرا به آن قله ببر. اگر دیدیم که هر دو قله مثل هم هستند، بر می‌گردیم و در همین جا کلبه خود را بنا می‌کنیم. صبوری با بی‌میلی پذیرفت. هر دو پیرزن نگاه معنی‌داری به یکدیگر انداختند و از پیش حرکت کردند. به طرف اسب رفتم تا سوارش شوم، این بار چموشی کرد و نمی‌خواست مرا بر پشت خود سوار کند. به سختی لگامش را گرفتم و سوار شدم. هنوز گردنه را پشت سر نگذاشته بودیم که سنگ بزرگی از کوه جدا شد و به طرف ما غلتید. اسب روی دو پایش بلند شد و شیهه کشید و مرا از پشت خود به زمین انداخت. صدای غلتیدن سنگ بر روی سنگهای دیگر، موجب شد که چشم باز کنم و خود را نزدیک دره‌ای عمیق بینم. یک گام بیشتر با دره فاصله نداشتم و اگر قدمی جلوتر می‌رفتم به درون آن سقوط می‌کردم. از وحشت جیغی کشیدم و خود را به عقب انداختم. نمی‌دانستم در کجا هستم. به اطرافم نگاه کردم و در فاصله‌ی نه چندان دوری، صبوری را دیدم که در پای تخته سنگی در کنار کوه افتاده است. ضعف، تمام وجودم را فرا گرفته بود، افتان و خیزان خود را به صبوری رساندم. پیشانی او

زخم کوچکی برداشته بود و خون کمی از آن بیرون زده بود. دستم را روی صورتش گذاشتم، گرم بود. از اینکه زنده بود جان گرفتم و صدایش کردم. چشمانش را گشود و آرام پرسید تو سلامتی؟ با تکان سر حرفش را تأیید کردم.

به خود تکانی داد تا بتواند بنشیند، در آن حال گفت اگر جلوی سقوط سنگ را نمی‌گرفتم، هر دو کشته شده بودیم. گفتم من اصلاً نفهمیدم که چطور شد؟ تبسمی کرد و گفت کمی استراحت کن تا بتوانیم حرکت کنیم. من به سنگ جدا شده از کوه تکیه دادم و دیده بر هم گذاشتم. وقتی از صدای صبوری چشم باز کردم، او ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. کمک کرد تا روی پا بایستم و در آن حال پرسید می‌توانی راه بروی؟ فکر نمی‌کردم که بتوانم راه بروم چند گام برداشتم و چون مطمئن شدم، ایستادم. صبوری که به سختی راه می‌رفت، خود را به من رساند و گفت فکر می‌کنم در جاده شمال باشیم، حال، در کجای آن، نمی‌دانم. پرسیدم ساعت چند است؟ به آسمان نگاه کرد و گفت فکر می‌کنم بعد از ظهر باشد. گفتم احساس ضعف و گرسنگی می‌کنم. گفت من هم گرسنه‌ام، بهتر است کنار جاده بایستیم و به خانه برگردیم. به دنبال او حرکت کردم و هر دو، در جایی ایستادیم که اتوموبیل بتواند توقف کند. برف، روی کوه را سفید کرده بود اما در جاده، برفی دیده نمی‌شد. یک کامیون گذشت و توقف نکرد اما یک وانت که جعبه‌هایی را حمل می‌کرد ایستاد و من و صبوری، کنار راننده نشستیم. هوای گرم درون ماشین به ما آرامش بخشید. مرد راننده پرسید در این هوای سرد اینجا چه می‌کنید؟ لهجه او شمالی بود و ما فهمیدیم که در جاده شمال هستیم. صبوری گفت برای دیدن طبیعت آمده بودیم. مرد خندید و گفت دیدن طبیعت، بدون وسیله

نقلیه و آن هم درست در وسط راه شمال - تهران، خنده‌دار است. آیا جای دیگری برای دیدن طبیعت وجود نداشت؟ صبوری گفت ما هر دو محقق هستیم و به دنبال تحقیقات آمده‌ایم. سر و وضع آشفته من و صبوری مرد را قانع نکرد و گفت به من مربوط نیست که برای تحقیقات آمده‌اید یا کار دیگر، اما مسلم است که کار خوبی نکردید در این هوا، بدون بارانی یا پالتو بیرون آمدید. ممکن بود که از سرما یخ بزنید. صبوری سکوت کرد و مرد هم گفتگو را دیگر ادامه نداد. من از شدت ضعف و خستگی سرم را روی شانه صبوری گذاشتم و به خواب رفتم. وقتی با صدای صبوری چشم باز کردم، از دیدن خیابان محل سکونتم خوشحال شدم و از وانت پیاده شدم. با آن وضع آشفته نمی‌توانستم به خانه بروم، پس به خانه صبوری رفتم تا خود را تمیز و مرتب کنم. صبوری گفت تا من غذایی آماده می‌کنم شما حمام کنید. همان کار را کردم و هنگامی که وارد آشپزخانه شدم، تمیز و مرتب بودم. چیدن میز را من به عهده گرفتم و این بار صبوری برای نظافت خود رفت. وقتی پشت میز نشستیم بی‌اختیار هر دو خندیدیم. صبوری پرسید سفر خوش گذشت؟ گفتم اوایلش عالی بود، اما بعد... میان صحبت‌م گفت بله، می‌توانست آخر خوبی هم داشته باشد. اگر به دشت قناعت اکتفا کرده بودیم. آه حسرتی کشیدم و گفتم بله، حق با شماست، من ندانسته، سفر را خراب کردم. گفت همیشه، طمع زندگی را خراب می‌کند. آن دو پیرزن امیال شیطانی ما بودند که ما را واداشتند دست به آن کار خطرناک بزنیم. گفتم شما بی‌تقصیر بودید. اگر من در مقابل هوای نفسم ایستادگی می‌کردم، سفر، اینگونه به پایان نمی‌رسید. صبوری آه بلندی کشید و گفت نه، من هم مقصر بودم چون حس کردم که حضور آن دو پیرزن نمی‌تواند بی‌دلیل باشد و نباید می‌گذاشتم شما

تسلیم آن دو شوید. گاهی احساس بر منطق و عقل غالب می شود. من در آن لحظات به هیچ چیز فکر نمی کردم جز آنکه شما را شاد و خرسند ببینم. گفتم سفری خطرناک اما پربار بود و من درس بزرگی گرفتم. ای کاش تمام انسانها در دشت قناعت چادر می زدند و اسیر حرص و طمع نمی شدند، صبوری لبخند زد و با شیطنت گفت مردم باید سفر کنند تا تجربه شما را به دست آورند. خندیدم و گفتم این سفر چیز دیگری هم به من آموخت و آن اینکه رشته ای که انسانها را به هم مرتبط می کند ریسمانی ظاهری نیست. من و شما در آغاز سفر، دست خود را به یکدیگر بسته بودیم اما در طول سفر، آن طناب در دست هیچیک از ما نبود ولی باز هم با یکدیگر سفر کردیم و از هم جدا نشدیم. صبوری سر به زیر انداخت و گفت رشته محبت، رشته ای است سخت و محکم که قلبها را به هم پیوند می دهد. من در سفر پیش هم با شما بودم. جسم شما در خانه بود اما روحتان با من پیوند داشت و برای همین هم بود که با شما همسفر شدم. گفتم خداوند انسانها را به صورت جفت خلق کرده تا در کنار هم به آسودگی زندگی کنند. گاهی یک فرد، این سر دنیا است و فرد دیگری در آن سر دنیا، اما همان رشته نامرئی روزی، آن دو را در مکانی، به یکدیگر پیوند می دهد. صبوری گفت پیدا کردن جفت از میان هزاران فرد مشابه، مشکل است. ممکن است شما سر رشته ای را گرفته باشید که شما را به جفتان نرساند.

و شما، جفت انسان دیگری را انتخاب کنید. همان کاری که شما کرده اید. قلبهای ما پیوند خود را محکم حفظ کرده اند اما شما با گرفتن ریسمانی به اشتباه، هم او را عذاب می دهید و هم مرا. باید یکی از ریسمانها را رها کنید. یا ریسمان قلب را رها کنید و یا ریسمان دست را. بعد از چند لحظه سکوت،

گفتم توان چنین کاری را در خود نمی‌بینم. من قادر به دست کشیدن و رها کردن رشته قلبم نیستم چون بدون این پیوند، زندگی برایم ارزشی نخواهد داشت. پیوند دست را نیز نمی‌توانم رها کنم چون سزاوار نمی‌بینم قلب انسانی را بشکنم که به من بدی نکرده است. آه واقعاً نمی‌دانم که چه باید بکنم، شما مرا راهنمایی کنید. صبوری از پشت میز بلند شد و گفت متأسفانه در این مورد نمی‌توانم به شما کمک کنم. این شما هستید که باید راه خود را انتخاب کنید. او مرا برای انتخاب آزاد گذاشت و من حیران و سرگشته در میان دوراهی سرنوشت تنها ماندم. وقتی به خانه بازگشتم مادر در حال خیاطی بود. مرا که دید گفت اگر خسته نیستی بیا کمکم کن تا زودتر کار این روبالشتی‌ها را تمام کنم. می‌خواهم بدهم تا رویش گلدوزی کنند. نشستم و ساکت به کار مادر نگاه کردم. او در تلاش برای آماده کردن جهاز بود و من در فکر انتخاب یکی از آن دو مرد. مادر پرسید حال دوستت چطور بود، آیا او را به دکتر بردی؟ گفتم دوستم قبل از آنکه به دکتر جسم نیازمند باشد به طبیب روح احتیاج دارد. مادر با تعجب به من نگاه کرد و پرسید دوستت دیوانه شده؟ گفتم اگر دیوانه هم نشده باشد در مرز آن قرار دارد و باید کسی کمکش کند. مادر باز هم پرسید علت ناراحتی او چیست؟ گفتم ناراحتی او انتخاب برای آینده‌اش می‌باشد. او نامزد مردی است که خوب و مهربان است اما او عاشق مرد دیگری است و نمی‌داند کدامیک از آن دو را انتخاب کند. می‌داند که بدون وجود مرد دوم قادر به زندگی و ادامه حیات نیست اما از طرفی هم نمی‌تواند نامزدیش را با آن مرد برهم بزند. این مشکل دوستم را افسرده و پریشان کرده و قادر به انتخاب نیست. مادر گفت دوستت دچار هیجان دوران جوانی شده. آیا قبل از نامزدی، مرد دوم را دوست می‌داشته؟ گفتم به

گمانم بله، ولی به خاطر آنکه آن مرد از علاقه‌اش گفتگویی به میان نمی‌آورد دوستم به خیال اینکه عشقش یک طرفه است محبت آن مرد را در قلب خود مخفی می‌کند و به نامزدی مرد دیگری در می‌آید اما حالا هر دو می‌دانند که چقدر به یکدیگر وابسته‌اند و نمی‌توانند جدا از یکدیگر زندگی کنند. مادر خندید و گفت تب تند زود عرق می‌کند، همانطور که گفتم، دوستت دستخوش احساس جوانی شده است. اگر او را می‌دیدم نصیحتش می‌کردم که زندگی جدید خود را با نامزدش شروع کند و فکر آن دیگری را از سرش بیرون کند. از کجا معلوم که این عشق باشد، شاید هوسی زودگذر است. انسان عاقل، موجود شناخته شده و امتحان داده را رها نمی‌کند و به موجودی نمی‌چسبد که فقط ضربان قلبش را تندتر می‌کند. از طرف من به او بگو مادرم گفت با نامزدت ازدواج کن و زندگی خوبی برای خودت درست کن و فکر عشق و خاطر خواهی را هم دور بریز. چند سال که از زندگی زناشویی‌اش گذشت. به این احساس خود خواهد خندید. پرسیدم یعنی یک زندگی بدون عشق را شروع کند؟ مادر خندید و گفت بیچارگی جوانهای امروز این است که به دنبال هوای دل می‌روند و به عقل خود رجوع نمی‌کنند. اگر از من بپرسی، هر که دنبال دل رفت، بدبخت و بیچاره شد.

بعد از چند لحظه سکوت گفت راستی سلمان دو بار تماس گرفت، می‌خواست با تو صحبت کند، خیلی نگران بود، گفتم تو به عیادت یکی از دوستانت رفته‌ای، اما حرفهای مرا با تردید قبول کرد. بلند شو و با او تماس بگیر تا از نگرانی بیرون بیاید. مردد نشسته بودم که صدای زنگ در شنیده شد. بلند شدم و گفتم مادر اگر سلمان باشد من حال و حوصله بیرون رفتن را ندارم. مادر عصبانی شد و گفت حالا در را باز کن، شاید او نباشد. در را که باز



کردم خود سلمان بود. مرا که دید سلام کرد و پرسید ممکن است بگویی امروز کجا بودی؟ خندیدم و گفتم رفته بودم سفر. از حرفم یکه‌ای خورد و به گمان اینکه مسخره‌اش می‌کنم رنجید و گفت می‌بخشید که سوال بیهوده‌ای کردم. گفتم شما دو بار تلفن کردید و در هر دو بار از مادر بازجویی کردید و در هر دو بازجویی، مادر به شما گفته که من امروز کجا بودم، اما گویا قانع نشده‌اید که حالا از خودم هم سوال می‌کنید؟ گفت چرا، قانع شدم اما دلم می‌خواست از زبان خودتان هم می‌شنیدم.

مادر به استقبال آمد و گفت حرفهای سالومه را من هم شنیدم، از او نرنجید، به خاطر دوستش نگران و ناراحت است. کلام مادر، سلمان را آرام نمود و به مادر گفت این اولین بار بود که سالومه با من اینطور صحبت کرد، برای همین شوکه شدم. مادر باز هم برای او دلیل آورد و من برای آوردن چای، از اتاق خارج شدم. از این که او را بی‌دلیل رنجانده بودم، هم از خودم عصبانی بودم و هم از سلمان. دلم می‌خواست خانه را ترک می‌کردم و به محلی دنج و آرام می‌رفتم و فکر می‌کردم. اما با بودن او در خانه ما، امکان چنین کاری وجود نداشت. وقتی چای را آوردم او با مادر از تعداد مهمانان صحبت می‌کرد. شنیدم که گفت برای مراسم عقدکنان فقط بزرگترهای فامیل را دعوت می‌کنیم و برای بقیه، کارت دعوت باشگاه را می‌فرستیم. مادر با این پیشنهاد موافق بود. سلمان گفت عقیده خانواده‌ام بر این است که چون شما دست تنها هستید و پذیرائی از مهمانان، شما را خسته می‌کند، بهتر است به تعداد محدودی مهمان قناعت کنیم. از کلمه قناعت، بیاد سفرم افتادم و با خود گفتم اگر قبول کرده بودم که در دشت قناعت بمانیم، هم اینک کلبه خود را ساخته بودیم و بدور از چشم دیگران در آنجا زندگی می‌کردیم. چقدر آن

سرزمین را دوست دارم و دلم می‌خواهد همراه وزش نسیم، در دشت بدوم و از چشمه سار آن آب بنوشم. کنار پنجره ایستادم و به کوچه نگاه کردم. برف ریزی در حال باریدن بود. با خود گفتم آیا در آن سرزمین هم، فصل پاییز و زمستان وجود دارد؟ یا اینکه همه فصولش بهار است؟ مادر گفت سالومه حواست کجاست؟ چایت یخ کرد. نشستم و فنجان چایم را نوشیدم. سلمان گفت دوست دارید برویم بیرون؟ شاید هوای سرد بیرون، شما را سر حال بیاورد و از فکر رهایتان کند. به مادر نگاه کردم و او را منتظر پاسخ دیدم. گفتم نه، خیلی ممنون. برف می‌آید، هوا هم تاریک شده، بهتر است در خانه بمانیم. مادر هم سخن مرا تأیید کرد و از اتاق خارج شد. سلمان گفت آیا می‌توانم برای دوستان کاری انجام بدهم؟ اگر مشکلی غیر از بیماری داشته باشند، حاضرم کمکشان کنم. گفتم نه، مشکل خاصی ندارد و فقط بیمار است. پرسید دوستان از همکاران اداری که نیست، هست؟ گفتم نه. گفت با اینکه ایشان را ملاقات نکرده‌ام اما چون نگرانی شما را می‌بینم، من هم برایشان نگران شده‌ام. گفتم نمی‌دانم اگر دوستم بداند که شما برایش دلسوزی می‌کنید چه خواهد کرد. متعجب مرا نگریست اما، سوالی نکرد. همان شب به این فکر افتادم که اگر به تنهایی سفر را آغاز کنم مسلماً آقای صبوری به دنبالم خواهد آمد. اما فکر تنها ماندن مادر و غصه خوردن او، از این فکر منصرفم کرد. با خود گفتم اگر خواهر و یا برادر دیگری داشتم به این سفر می‌رفتم ولی مادر تنها مرا دارد و به امید من زندگی می‌کند. پس چه باید بکنم؟ ای کاش کسی وجود داشت که مرا راهنمایی می‌کرد. خود را به دست سرنوشت سپردم و به انتظار روزهای آینده ماندم. امید داشتم که این مسئله به گونه‌ای حل خواهد شد و من از بن‌بست نجات پیدا خواهم کرد. با شروع ماه

آخر زمستان مادر بیشتر در تکاپو بود و به یاری خانم نیری همه چیز را برای شکل دادن به زندگی جدید من مهیا می‌کرد. اما اینها برای شکل ظاهری زندگی بود و من از فکر کردن پیرامون باطن این زندگی دلم فرو می‌ریخت. وقتی توده‌کارتن‌ها و لوازم زندگی را می‌دیدم، در قلب خود احساس اندوهی می‌کردم که مرا در تردید غوطه‌ور می‌ساخت. می‌دانستم که لحظه‌سرنوشت ساز زندگی بزودی فرا می‌رسد و فرار از آن، دیگر ممکن نخواهد بود. آقای صبوری به انتظار تصمیم من بود و ماندن بین دوراهی و سرگشتگی مرا از پای در می‌آورد. یک شب از غیبت مادر استفاده کردم و با صبوری تماس گرفتم. وقتی صدایش را شنیدم بغض راه گلویم را بست. فهمید که من هستم. آرام پرسید حالتان چطور است؟ گفتم خوب نیستم و تردید مرا از پای انداخته است. آه کوتاهی کشید و پرسید هنوز هم در تردید هستی؟

چرا برای رفتن به قله، تردیدی به دل خود راه ندادی و یکباره مصمم شدی که بروی، اما حال ضعف نشان می‌دهی؟ گفتم نمی‌دانم، شاید در آن لحظه چون شما با من بودید آن طور قاطع تصمیم گرفتم اما اینک بدون شما قادر به تصمیم‌گیری نیستم. گفت دیگر این حرف را نزن. جسم من چه در کنار تو باشد و یا نباشد مهم نیست. مهم این است که روح من با توست. گمان می‌کنم رشته‌محبت تو مثل آن طناب پوسیده و در حال گسستن است. با فریاد گفتم نه، اینطور نیست، من هرگز قادر به پاره کردن آن بند نیستم. بیایید یکبار دیگر به سفر برویم و در آنجا اقامت کنیم، می‌خواهم اشتباهم را جبران کنم. اگر سفر آن روز ادامه می‌یافت ما موفق شده بودیم کلبه‌خود را بسازیم و شاید تا الآن قسمتهای داخل کلبه را هم ساخته بودیم. مکث کوتاهی کرد و گفت خواهیم ساخت اما نه در رویا بلکه در واقعیت این کار را خواهیم کرد.

فقط باید تصمیم نهایی را بگیری. گفتم این کار را خواهم کرد. گفت هر چه زودتر این کار را بکن تا هر دو از بلا تکلیفی خلاص شویم. من شب و روز را به این امید می گذرانم که تو با من تماس بگیری و نتیجه تصمیمت را بگویی. پرسیدم اگر نتوانم با تو همراه شوم، چه خواهی کرد؟ سکوتی طولانی پیش آمد و من مجبور شدم از پشت خط آهسته و نگران صدایش بزنم: آصف... آصف... صدای آه بلندی که کشید به گوشم خورد و پس از آن گفت ما با هم هستیم حتی اگر جسم تو با من نباشد. وقتی گوشی را گذاشتم، گریستم. دلم نمی خواست زندگی جدید خود را با مردی آغاز کنم که فقط جسم من متعلق به او باشد. برای برپایی یک زندگی مشترک و بادوام، لازم بود که تمام وجودم را خرج آن کنم. از خودم پرسیدم آیا با نیمی از هستی و جان می شود زندگی کرد و خوشبخت شد؟ حرفهای مادر را می شنیدم و به کارهایی که با دلگرمی برای من انجام می داد نگاه می کردم. شور و اشتیاق و نگاه او که سرشار از امید و آرزو بود، زبان مرا در بیان حرف دلم می بست و مرا برای هر حرکتی که خلاف آرزوهای او بود فلج می کرد. یک روز ضمن کمک کردن به او پرسیدم مادر، اگر یک روز من گم بشوم تو چکار می کنی؟ نگاه بهت زده اش را بر دیدگان من دوخت و پرسید منظورت چیست؟ گفتم منظوری ندارم فقط دلم می خواهد بدانم که اگر این اتفاق رخ دهد شما چه کار خواهید کرد؟ گفت خودم را خواهم کشت. من بدون تو قادر به زندگی کردن نیستم. همین حالا هم بقدر کافی غصه دار هستم و شب و روز به خودم می قبولانم که تو زیاد از من دور نمی شوی و من می توانم هر روز به دیدنت بیایم و با این امید که تو نوه هائی زیبا برایم خواهی آورد خود را دلخوش می کنم. با صدای بلند خندیدم و گفتم مادر، شما چقدر رؤیایی فکر می کنید. اخمهایش را

درهم کشید و گفت رویا نیست، این واقعیت است. تو پس از ازدواج با سلمان، مادر می شوی و منم صاحب نوه می شوم. دوست دارم وقتی که به اداره می روید، نوهام را بیاورید و پیش من بگذارید. مثل تخم چشمایم از او مراقبت می کنم تا شما به خانه برگردید. آه سالومه! نمی دانی چقدر در آرزوی رسیدن آن روز هستم. پیش خود فکر کرده ام که اگر صاحب پسری شدید، نامش را علی بگذارم و اگر دختر بود، سحر صدایش کنم. آرزوهای مادر، مرا به خنده می انداخت و دورنمایی از یک زندگی خوب و پرسعادت را پیش چشمم مجسم می نمود. با انتخاب سلمان، مادر به آرزویش می رسید اما خودم از دست می رفتم. دوست نداشتم حاصل یک عمر زحمت و تلاش او را با ناسپاسی پاسخ دهم. او عمر و جوانی اش را در راه بزرگ کردن من صرف کرده بود و به او حق می دادم که به آنچه آرزو داشت برسد. سلمان هم ماهها انتظار کشیده بود تا مرا به عنوان همسر خود به خانه اش ببرد. تمام دوستان و آشنایان در انتظار روز عروسی ما بودند. نمی توانستم برای خشنودی قلب خود، آنها را برنجانم. نه، ممکن نبود. با خود گفتم صبوری قوی و بااستقامت است و می تواند سختی ها و مرارت های زندگی را تحمل کند. شاید هم مرا فراموش کرد و زندگی جدیدی را آغاز نمود. تنها خودم می مانم، با قلب و روحی شکسته و دردمند. من تماس نگرفتم و او را همچنان در تردید باقی گذاشتم. نمی توانستم به او بگویم که چه تصمیمی گرفته ام. تصمیمی که راه مرا از او جدا می کرد. روزی که از خرید عقد به خانه برمی گشتیم، او را دیدیم که از کوچه رد می شد. ناچار شد بایستد و با همه ما احوال پرسی کند و به سلمان تبریک بگوید. صدایش لرزشی نداشت گویی که هیچ پیوندی میان ما وجود نداشت. حتی نگاهم نکرد. احساس شرمندگی و دلسوزی می کردم اما

سعی کردم از این فکر بیرون بیایم و حالتی تغییری پیدا نکند. وقتی از ما جدا شد سلمان گفت آدم محترمی است. مادر سخن او را تأیید کرد و شروع کرد به تعریف کردن از او. در مراسم عقدکنان شرکت نکرد اما هنگام شب در جشن عروسی او را دیدم که کنار آقای سالاری و نوید نشسته بود و با آنها گفتگو می‌کرد. وقتی برای خوش‌آمدگویی به میز آنها نزدیک شدیم، دست سلمان را گرفت و بار دیگر به او تبریک گفت و باز هم به چشمان من نگاه نکرد. در آن لحظه دلم می‌خواست تمام هستی خود را از دست می‌دادم و او مرا نگاه می‌کرد. دلم می‌خواست تاسف را از چشمانم می‌خواند و می‌فهمید که انتخاب سلمان برای آن نیست که او شایستگی ندارد. مقابل میز آنها ایستاده بودم و منتظر کلامی و یا عکس‌العملی از جانب او بودم اما او سر بزیر انداخته بود و نگاهم نمی‌کرد. سلمان زیر بازویم را گرفت و مرا از میز آنها دور ساخت. وقتی سر جایم نشستم باز هم به میز آنها نگاه کردم، صبوری با آقای نوید حرف می‌زد و متوجه او بود و به مهمان‌هایی که می‌رقصیدند نگاه نمی‌کرد. در طول آن شب در اکثر لحظات، نگاه من به میز آنها بود اما لحظه‌ای او را متوجه خود ندیدم. بظاهر شاد بود. اما می‌دانستم که شادیش ساختگی است تا اندوه خود را بپوشاند. چنانکه لبخندهای من هم تصنعی بودند و اثری از شادی در آنها نبود. چند روز پس از ازدواجمان، مادر جعبه‌ای برایم آورد و با شادی گفت آقای صبوری برایت هدیه فرستاده است. با عجله، جعبه را باز کردم و از دیدن صراحی و پیاله‌هایش آنقدر خوشحال شدم که سبور را به صورتم چسباندم. مادر گفت فکر می‌کنم صبوری هم می‌دانست که به این صراحی علاقمندی به خاطر همین آنرا برایت فرستاده است. گفتم بله می‌دانست. این صراحی و پیاله‌هایش خیلی باارزش هستند و این بهترین